

عزیز نسین

چاخان

رضا همراه

به کوشش صالح سجادی



مؤسسه‌ی انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

فهرست مطالب

- «سگ میخوابه سایه دیوار، خیال میکنه مرد هنرمندیه!!» ۹
- قصبه که خاک مرده رویش پاشیده‌اند!..... ۱۱
- سلام وعلیکم جناب آقای فرماندار!..... ۲۲
- «نخست وزیر دعوتش کرده!...» ۳۰
- اگر وکیل بشه ۳۴
- سه جوانمرد به راه افتادند ۴۲
- هدیه‌ای که از جای بزرگی آمده!..... ۵۹
- سه تا خوشگل یکی از دیگری زیباتر..... ۷۳
- استاندار بزرگ ۸۳
- هیئت دولت میهمان زبوک زاده است ۱۰۵
- سند حماقت!..... ۱۲۹
- شهردارش کنید راحت بشیم! ۱۵۴
- مسخره‌اش کردیم بدتر شد!..... ۱۷۰
- اینجور گاو.. اینجور گوساله هم باید داشته باشد!..... ۱۷۸
- زبوک زاده رقیبش را چطور زنده زنده خورد!..... ۱۹۵
- دست بوس‌ها زیادند!!..... ۲۰۵
- حاجی.. حاجی مکه!!..... ۲۱۶
- دوست عزیز..... ۲۴۴

«سگ میخوابه سایه دیوار، خیال میکنه مرد هنرمندیه!!»

پستخانه قصبه که توی یک ساختمان خرابه و قدیمی است کنار جاده اصلی قرار دارد...

از جلوی این ساختمان یک راه باریک و خاکی به میدان قصبه منتهی می شود. این راه در تابستان خاک آلود در بهار پر از گل ولای و در زمستان تل بزرگی از برف تشکیل می دهد.

محوطه جلوی پستخانه، گردشگاه و محل تفریح جوان های قصبه است.. عصرها دوتا.. دوتا.. سه تا.. سه تا با هم در آنجا قدم می زنند و صحبت کنان انتظار می کشند تا پست از راه برسد.. سرویس پست هر روز ساعت چهار از جاده اصلی می گذرد چند دقیقه ای جلوی عمارت پستخانه توقف می کند، شاگرد پستچی مثل بزهای کوهی به سرعت از دیوار ماشین بالا می رود کیسه های پست را پایین می اندازد و مثل برق طناب ها را دوباره محکم می کند تا هرچه زودتر راه بیافتد.

یک روز تابستان جوان ها مثل همیشه جلوی پستخانه اجتماع کرده و به افق دوردست چشم دوخته بودند. پیش از آنکه سرویس پست روی جاده دیده شود گرد و خاکش توی افق به نظر می رسید...

یکدفعه چند نفر از دهاتی ها با خوشحالی افق را به یکدیگر نشان

دادند:

"داره میاد!.."

"مثل بچه شیر میمونه.. گرد و خاکش از خودش جلوتر میاد!.."

"امروز نامه میاد؟.."

"بعله پنجشنبه است دیگه.."

گرد و خاکی که مثل ابر تیره توی افق به هوا رفته بود کم کم نزدیک شد و سرویس زرد رنگ پست نمایان گردید.

روزنامه فروش قصبه خود را آماده کرد تا به محض توقف اتوبوس بسته‌ی روزنامه را تحویل بگیرد..

اتوبوس جلوی ساختمان ایستاد شاگرد پستچی مثل باد از دیوار ماشین بالا رفت و مشغول باز کردن طناب‌ها شد.

توی مسافرانی که پیاده شدند قیافه یک نفر خیلی جلب توجه کرد.. طرز لباس پوشیدنش و رفتار و حرکاتش به مردم این منطقه هیچ شباهتی نداشت.

ساک آبی رنگی را که پراز کتاب و مجله بود به زمین گذاشت... گرد و خاک لباسش را با دست‌هایش تکان داد. بدون توجه به نگاه‌های کنجکاو دهاتی‌ها چند لحظه‌ای اطراف را نگاه کرد.. وقتی مطمئن شد نشانی‌هایش صحیح است و اشتباهی نیامده ساکش را برداشت و با قدم‌های محکم از جاده خاکی به طرف میدان قصبه به راه افتاد.

نرسیده به میدان قصبه جلوی تابلوی رنگ و رو رفته‌ای که روی آن نوشته بود: «هتل جدید پالاس» لحظه‌ای توقف کرد و بعد داخل هتل رفت!